

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

شخصی مجبورش می‌کرد تا از لیوانی بنوشد. حس بویایی الینا به قدری تیز بود که از قبل می‌دانست داخل لیوان چیست. شراب بلک مجیک. و او شراب نمی‌خواست! نه!؟ آب دهانش را تف کرد. آن‌ها نمی‌توانستند مجبورش کنند از آن بنوشد.

«*Mon enfant*»، برای خودت خوبه. بیا، ازش بخور.» الینا سرش را برگرداند. حس می‌کرد که ظلمت و طوفان به سمتش یورش می‌آورند تا او را ببرند.

آری. این‌طوری بهتر هم بود. چرا نمی‌گذاشتند به حال خودش باشد؟

در ژرف‌ترین اعماق ارتباطات، پسرکی در تاریکی همراهش بود. او را به یاد داشت ولی اسمش را نمی‌دانست. آغوشش را گشود و پسرک به طرفش آمد و زنجیرهایش به نظر سبک‌تر شده بودند... سبک‌تر از چه زمانی؟ پیش‌تر. فقط همین‌قدر به یاد می‌آورد.

رو به کودک نجوا کرد، حالت خوبه؟ در این پایین، در قلب همراهی و هم‌دلی، هر زمزمه و نجوایی همچون فریادی بلند بود.

پسرک به او التماس کرد، گریه نکن، اشک نریز. اما این کلمات الینا را به یاد چیزی می‌انداختند که طاقتش را نداشت بنابراین انگشتانش را روی لبان او گذاشت تا با ملایمت ساکتش کند.

صدایی بلند از بیرون بر سرش نازل شد: «خب، *Mon Enfant*، تصمیم گرفتی *un vampire encore une fois*»^۲

خطاب به پسر بچه زمزمه کرد، این /تفاقیه که داره می‌افته؟ دوباره دارم می‌میرم؟ تا خون‌آشام بشم؟

بچه فریاد زد، نمی‌دونم! من هیچی نمی‌دونم! اون عصبانیه! می‌ترسم...

الینا به او قول داد، سیج کاریت نداره. اون قبلا خون‌آشام شده و دوست هست.

سیج که نه...

پس از کی می‌ترسی؟

اگه دوباره بمیری، همه‌ی تنم رو به زنجیر می‌کشه.

کودک تصویری رقت‌انگیز از خودش را نشان او داد که زنجیرهای سنگین بارها و بارها به دورش حلقه شده بودند. در دهانش فرو رفته و خفه‌اش می‌کردند. دستانش را در پهلوهایش می‌خکوب کرده و پاهایش را به صخره

^۱ فرانسوی - فرزندم.

^۲ فرانسوی - دوباره خون‌آشام بشی؟

بسته بودند. علاوه بر همه‌ی این‌ها، زنجیرها میخ‌میخی بودند و از هر نقطه‌ای که به درون پوست نرم کودک فرو رفته بودند، خون بیرون می‌زد.

الینا فریاد زد، کی هم‌چین کاری می‌کنه؟! بلایی به سرش میارم که آرزو کنه کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومد! بهم بگو کار کیه!

چهره‌ی بچه ناراحت و سردرگم بود. محزون گفت، من می‌کنم. اون می‌کنه. من - اون. دیمن. چون ما تو رو به کشتن دادیم.

اما اگه تقصیر اون نباشه...

مجبوریم. مجبوریم. اما دکتر میگه که شاید خودم هم بمیرم... در جمله‌ی آخرش، طنین قاطع امید شنیده می‌شد.

همین الینا را سر عقل آورد. به کندی برای خودش استدلال کرد که اگر دیمن درست نمی‌اندیشد شاید خودش هم نمی‌تواند درست فکر کند. شاید... شاید باید کاری را که سیج می‌خواست، انجام دهد. کاری که دکتر مگر می‌گفت. می‌توانست صدای او را از میان مه‌ای غلیظ تشخیص دهد، «... خودت هم که شده، تمام شب مشغول بودی. به بقیه هم فرصت بده.»

درسته... تمام شب. الینا دلش نمی‌خواست دوباره بیدار شود و حالا دلیل محکمی در دست داشت. شخصی - یک دختر - دختری جوان - پیشنهاد داد: «می‌خوای جامونو عوض کنیم؟» صدایی آرام اما مصمم. بانی.

«الینا... مردیث هستم. می‌تونی حس کنی که دستت رو گرفتم؟» مکشی بوجود آمد و سپس با صدایی بسیار بلندتر و هیجان‌زده‌تر گفت: «هی! دستمو فشار داد! دیدین؟ سیج، به دیمن بگو سریع بیا اینجا.» شناور شد...

«... یکم دیگه بنوش، الینا؟ می‌دونم، می‌دونم، حالت ازش بهم می‌خوره. اما ^۳Un Peu، بخاطر من بخور، باشه؟» دوباره شناور شد...

«^۴Tres Bon mon enfant! Maintenant، یکم شیر چطوره؟ دیمن معتقده اگه یکم شیر بخوری، انسان می‌مونی.»

^۳ یه کوچولو.

^۴ فرانسوی - خیلی خوبه فرزندم، حالا...

الینا در این باره فقط دو ایده داشت. یکی اینکه اگر یک قلپ دیگر از هر چیزی بنوشد، منفجر خواهد شد. دیگری هم اینکه حاضر نبود هیچ قول و وعده‌ی احمقانه‌ای بدهد.

سعی کرد صحبت کند اما صدایش همچون زمزمه‌ای آهسته بیرون آمد: «به دیمن بگو... تا پسر بچه رو آزاد نکنه، بلند نمیشم.»

«کی؟ کدوم پسر بچه؟»

«الینا، عزیزم، همه‌ی پسر بچه‌های این عمارت آزاد هستن.»

مردیث گفت: «چرا نداریم خودش به دیمن بگه؟»

دکتر مگر: «الینا، دیمن همین جا روی کاناپه است. هر دوتا تون خیلی مریض بودین ولی حالتون خوب میشه. بیا، الینا می‌تونیم تخت معاینه رو جابه‌جا کنیم تا بتونی باهاش حرف بزنی. آها، درست شد.»

الینا سعی کرد چشمانش را بگشاید اما همه چیز به شدت درخشان و روشن بود. نفسی کشید و دوباره تلاش کرد. هنوز هم خیلی روشن بود. و دیگر نمی‌دانست چطور قدرت بینایی‌اش را کاهش دهد. با چشمانی بسته، خطاب به شخصی که روبه‌روی خود احساسش می‌کرد، گفت: نمی‌تونم دوباره تنه‌اش بذارم. به خصوص اگه بخوای به زنجیرش بکشی و دهانشو ببندی.

دیمن با صدایی لرزان گفت، الینا، من زندگی پسندیده‌ای نداشتم. اما قسم می‌خورم که برده نداشته‌ام. از هر کی می‌خوای بپرس. و مسلماً چنین بلایی سر یه بچه نمی‌ارم.

چرا کردی، اسمشو هم می‌دونم. و می‌دونم که اون بچه سرتا پاش نجابت، مهربونی و خوش‌رویی هس ... و ترس و وحشت.

صدای آهسته و بم سیج می‌آمد: «... آشفته بشه...» سپس نجوای کمی بلندتر دیمن: «می‌دونم زده به سرش! اما هنوزم دلم می‌خواد اسم این پسر بچه‌ای رو که دارم چنین بلاهایی سرش می‌ارم، بدونم! همچنین سوالی چطور ممکنه آشفته‌اش کنه؟»

پیچ‌ها و غرولندهای بیشتری بلند شد، سپس: «نمیشه یک کلام ازش بپرسم؟ حداقلش می‌تونم خودمو از این اتهامات تبرئه کنم.» سپس با صدای بلند: «الینا؟ میشه بهم بگی چه بچه‌ای رو دارم اینجوری شکنجه می‌کنم؟»

الینا خیلی خسته بود اما نجوا کنان جواب داد: «معلومه دیگه، اسمش دیمنه.»

و سپس زمزمه‌ی خسته‌ی مردیث شنیده شد: «اوه خدای من. حاضر بود بخاطر یه استعاره جون بده!»